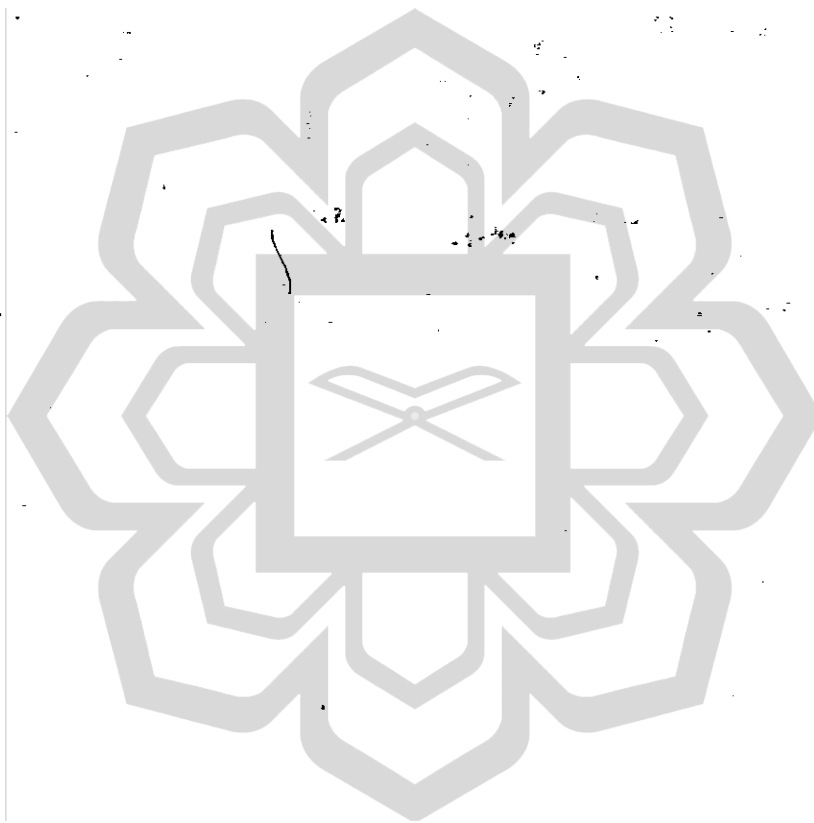


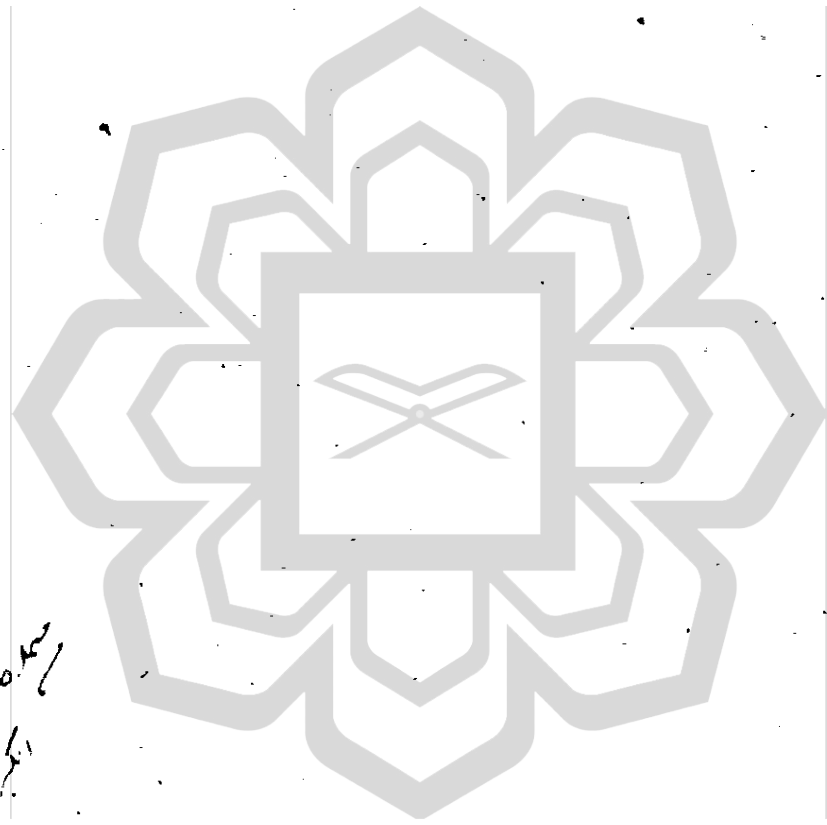
Faint handwritten text at the top of the page, possibly including a title or date.



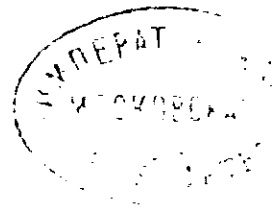


مادر لجه ايسر نامه

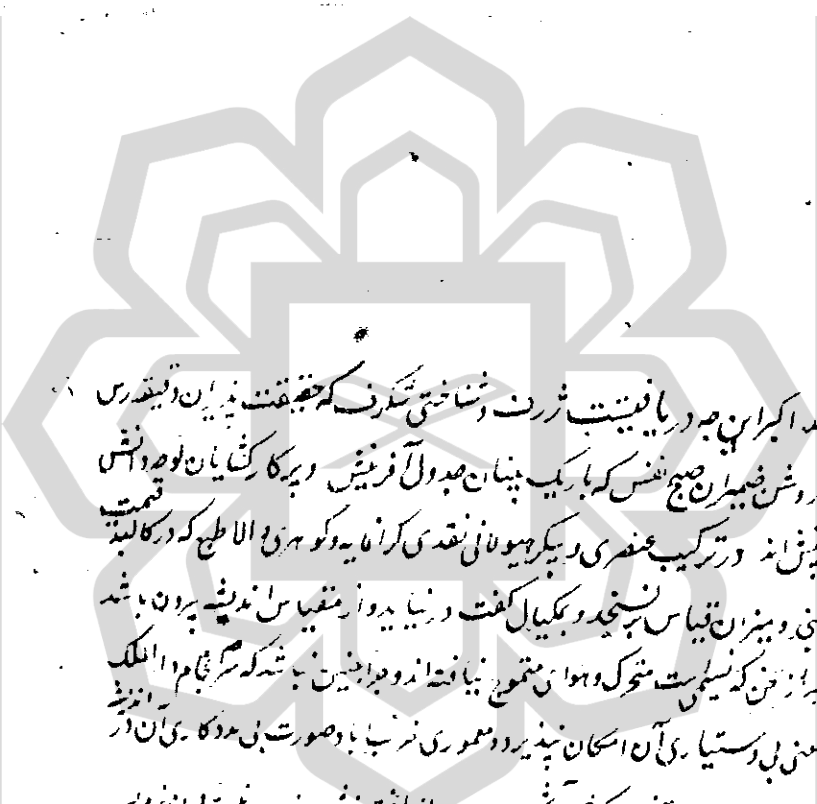
روح و درم قدوس



مادر لجه ايسر نامه
روح و درم قدوس



قدم توان زدانش مزا جست باد
 نزهتگاه هوا گرمی با بارش با آب
 دید و درایت خود بنام سپهسالار
 الشکده خاطر ل بوالابی ضمیمه
 و پادشاه مجرب معالی باشد یعنی مع
 مایه سر فرازی هم انجام را پادشاه
 تا یک نشینان اینس و مدت سرای
 در هم نماند سوزن پسته در زمان
 سوسپای شکسته الان زاویه فضا
 در ابدان بارگاه اطمینان نشاند
 در جع انوار زینجاست که خود پر
 فکرت از دامن هودج کبریا کوکابه
 هر خوشی ریب نهادد اندوخته
 آنرا از عطیه خانه بقدرت او با
 دشت عالم علم ترا شهر سخن
 بر او سبیل از تقا یعنی سبیل
 اعمال از احصای گران دامن
 توجه است بر دعت نیز نمود
 که آن حرف گمان و ما هست
 هر کاه و صیبان بود آسمان
 همه در دانه سکنایا با اطمینان



آمد اکبر این جود را یافتت شرف و شایسته شکر ف که حقیقت پذیران و قیدرس
 در روشن ضمیران صبح نفس که با یک پیمان جدول آفرینش و پرکار گشایان لود و اش
 و پیش اند و ترکیب عنصری و بیکر هیولانی نقدی کرانایه و کوهی الاطرح که در کالبد
 نمکین و میزبان قیاس بسنجید و بکیال گفت در نیاید و از مقیاس اندیشه بیرون باشد
 غیر از سخن که سیم است متحرک و هوای متعوج نیافته اند و جز این نیست که هر گام و الملک
 سخن بی و ستیاری آن اسکان پذیرد و معموری نرسد با و صورت بی مدکاری آن در
 نکند این سخن بود که شد سخن پرده بر انداخت زنده بر زینستان بزم هر
 مستیش نیست جراحی نیز دستیش کارکن است و این کارگاه فیه شین است و این
 در کاه و آید بدل ال موت دل زبان گفت و زبان زد کونش ز در دل هر دول
 ناطقه تا ماسر جولان کنش ما همچن برسد کاه موش مشق و موب ز زبان آوازش
 جناب بایه والای آن پر زبان آسمان خوان رسید بایه و همچان خود و پستی بلندی

کمالی

قدم توان زدا تشی فرا بست باوند خالی کلبیتی است آب نام جعش اشکده دل اوج پرواز
 ز بهنگاه هوا گرمی با زارش با آب آرا سجا هاش صفحه خاک مرتبه شناسان صفوف عزت ترا نور
 دید و در اینت خود چنانکه سپهسالار بحسن معنی بل خلت صدق دل دانستند موبد موبدان و
 اشکده خاطر بل ابوالبابی ضیاء کما شد شده خاصه سخن کز سب درست نسوز رضا زود رفت
 و بیاید مجموع معالی باشد یعنی به کده ای آسمان زمین و حمد و اداریان دن آفرین هم قمار
 مایه سر فرازی هم الحام را پروردگار و لوزی هم قافله سالار بحسن و دران و هم شهریار بخوردی حجاج کلید
 تا یک نشینان اینج و عدت سراسی خلوت کزینان در دوزای باطن مشتاقان کوی نند اجوی
 هر هم نه نامور چشمه در زبان گنج نامشکلبی باسی نوش اردی شورابه نوشان اشکده
 سوسپای شکسته دلان زاویه فاموشی زرم آرای دلاوران هنگامه عشق زرم افروز مشو
 در ابدان بارگاه اطمینان نشسته لبان دریافت راست سقا بخش کرسنه دلان بادیه جویا
 با جمع افزا ازینجا است که خرد پرواز سیدار دل با همه سر اسکی شوق بی آرای شمع و
 فکرت از دامن هوش کبریا کوه ماه در آینه نشسته لب و آبله پای هزاران جوش خودش خورد
 هر خوشی لب نهاده اند و بستیری انصاف مای دب در روز مجر حید در آنگه شایا
 آرا از عطیه خانه بقدر بر نداد باشند شروع کرده اند راد کالی ترا حرف و نظار یک
 و شد عالم علم ترا شهر سخن دوستا بر دست اندیشه را شکر بیرون زند بطمه حیرت
 بر او سینی حمل از قفا یعنی سپاس زید و چون از ان طه امکان پروست و مشتاقش خداوندی
 همال از احساسی اگر ان ذوق حدیثی که از یزدان شناسی است سپاس نیش نام سبک
 تو جرات بین رحمت میزند جود که هر قطره در یار او نوش نه پندای که حرفش در کت
 کز ان حرف کنان و همت است سخن بر چندان می محل تهرای بدست آویز عجز انجا نه پانی
 هر کاه زمیسیان را با آسمانیان را بلا شناسیت مفقود و فاکیان را با انلاکین راه مخ
 سه دو مانده مکانیا ز ابلا مکانیان و نسبت خواهد بود با حده من زور خاک نشین با نسبت

که حقیقت پذیران و تقدیر
 و پرکار گشایان لود و نش
 و گوهری الاطیع که در کالبد
 رقیبانی اندیشه بیرون باشد
 نین باشد که سر کجام و الملک
 و صورت بی مردگاری آن در
 زنده نهر نیست این زرم بهر
 کلا گاه نشین است این
 ز دگرش از دل هم بدول
 و سب ز زبان او سوس
 و دجای خود به آن طبعان

آفتاب عالم تاب قدس چه باشد محسوس مظهره ایحسان و عدوت را با بادی بهیچای عرصه
 و جویب و قدم چه صد که ام یار از ره کشتی بی سر و پیرا در شمشیر نیز جهان افروز بجز
 هواداری چه ببرد و قطره کشتی بنم را با بجز زخا روا بر درار بجز لالت خشک ^{نفسیه}
 بیسانند. اگر ذره از ان فروغ بخش ایمن هستی گوید که چه او را می شناسید و او را نمی گوید
 اما از وی میکوید و او را میجو. لیکن تنگنای ظلمت دنیا با مساحت نور چه نسبت و عدم
 مطلق را با وجود بخت چه نسبت آفریده هر گاه از آفریده کامیاب است شناسایی توانست
 تا آدمی چند در هوای تنهای بدایع مکنونات او زنده یا قدمی چند در صحرائی از ارک عجایب
 محرومات او نماند و او را در معرض ستایش آفریده کار در آمدن حکومته سز و بارانایافته
 از خلوت سزای سلطان سخن گفتن خود را در مطلق که انام انداختن و سخنه همگانه عوام گفتن
 پای سخن را که در از است دست سنگ سر پرده تو سر شکست که چه سخن فریب جان
 چون که بجان تو رسد لاغر است ای برتر از کسی عقول او نام و ای لایزال مساحت عنایر
 و اجرام چون موینت ذات صفات نه بخشیده می معلوم شده که سیاستی ^{همیت}
 لازم نگردی و چون نفیست بی منتها عنایت کردی مفهوم شده که بر ذمت ما شکر که از
 واجب نغمه وی چون در گفتار بسته دیدم در گاه کردار کشوده یا فتم بگو و بخود
 گفتیم که اگر تو اناسی سخن سزای بادی بهیچای نمی توانی کرد از زده مباش که این
 طریق چه ب زبانان نمی داشت که افکار البقیب دلالکی بهیچای سوزی
 حمدی که از روی فرمان جهان مطلع سلطان خود بر ذمت کردی خا فواد ای که می توانی
 نموده آست که گوهر شبنام چه در آنکه از کشتنها میسین چه در دیا فر
 چراغ روشنایی ساخته در زنت و در ب عرصه باطن و طهر کوشنده اگر مقتظان
 کارگاه قناده رزدی از اذنی آدم را در لبانش خود و تنها می دهم شده اند
 که بهمت در اصلاح خود بندد انگاه در طلاع دیگران کوشش نماید و اگر بیانت جمع

آبا و نطق و کلمه که سلسله نظای
 رواست اصلاح و بیکران را
 برده است و غرض از سلطان
 که الامرا قدیم نماید پس نهان
 پاک ساز و تا با این زیست و
 مستحق و متحقق کرد و چون میار
 نمود و اندیشه را وقت بقدر خود
 آزر دکی داشت اما از آنک
 بین را با زیبای اندیشه بک
 در پیاید و آزر ابدر گاه او نسبت
 آن متاع شود که عدوت او خود
 ماندگان شیکه سیاست کناری
 و از تاریکی راه و بار یکی مقصود
 بازماند و آغاز در آنچه جلیله سازد
 که این نفس سیاسی دست خود
 داشتند از طریق خود بین خویش
 و باطن او بفرستی ولی بر ایلی
 کرایه و چون این متاع سیاسی
 را هم بی اندازه است چرا از
 آفت کباب و این خود سزای
 بود و طلب بجهت زبان سخن سازد

سخان و بدوشت را با دیو بیاسی عرصه
بروید و در شغله نیز جهان آفرین
رو بر مدار بحر لاف خشک
بیاورد و او را می شناسد و او را نمی گوید
دانا ساخت تو چه هست و عدم
گاه از آفریده کامیاب شناسا می توانی
بیا قدمی چند در صحرائی اوراک عجیب
در در آمدن جلوه نبرد بار نایافته
نام نماند افتخار سخاوته همکار معروض
بر آورده تو سر شکست که چو سخن زبانه جان
ل او نام و ای لایزال ساخت عناصر
بی بی معلوم شد که بیاسی بر
نی مفهومی شده که بر ذمت ما شکر که از
رکاه کردار کشوده یا فتم بخود بخود
توانی کرد از زده میباش که این
بفریب دلاکی میهای می شناسد
بر ذمت گری جانوادا ای که در
ششهای همین مباد و یا فر
باطون و طاهر که شده اگر منتظران
من بخود و بهنهای داشته اند
ان کوشش نماید و اگر بجان جمع

آباد تلقین و کثرت که سلسله نظام لونی و فساد از ان هم که بر نیست آورد و با نذا که زبان
رواست با اصلاح و یکسان را بر اصلاح خود مقدم دارد که مقصود از شناسایی باستانی
زده است و غرض از سلفهائی نگاهبانی همه و اگر زبان بر او است نخستین بر او امر
له الام قد ام نماید پس نهانخانه و دل خود را از غبار خواهش گرانمای و خشم سبک سر
پاک سازد تا باین زبست و زرقار ریش و او از چون دپروردگار در رون و پرورد
مستحق و متحقق کرد و چون میان من و دل سخن با نیاید رسیده عقل سر کرد از انشراح ز دور
نمودند پیشه را وقتش بقدر فروش شد خاطر حیرت زده اگر چه از و شوری و درازی راه
آزردگی داشت اما از آهنگ ساز راه و نوبه وصول فروش وقت گذشته بود که ناگاه اولی
بین را با زبانی اندیشه و بنک آنکه مقصود از شناسایی همه و آنت که صفات کمالی
رو بیا بدو آزار بر گاه او نسبت دهد یا نعمتهای بی انتهای قدم را در شمار آورد و در هر بر
آن متاع شود که مدوت آود خود را بشکسته تا این را از چه میدانی بشری بر تر داند از زمین
ماندگان شیکار سیاسی که اری باشد یا اگر خوشبختن آری خود را شاخوالی آگهی نام نند
و این تا یکی راه و بار یکی مقصود انکار فاطر کرد و طبع حیل جوی این را عنینت دانست از همه
باز نماند و آغاز در آنچه حیل ساز وقت آنرا مقصود و نمود و دست نماید بلکه مراد از خدا است
که این نفس بیاسی و دست خود آری خود فروش را برستانه بندگی در بایده نیاز و بر آنکه کنی
نظر داشته از حق خود و بین فروش آنکه تا معنی می آید و بصورت نیاز مندی آراسته شود و
و باطن او فروتنی و بی برائی پیرایه کبر و تا شایستگی مقصود بر آسود و محمد و ارجان افروز
گراید و چون این متاع سیاسی که اری در سبک و بشری فراوان علی الخصوص در معالجه جانایان
رسم بی اندازه است چه از جمله ای دی با زمانه از شکار بی تقاعد کنم همان مبتکر که از
آفت کباب و این خود سازی بر آنده خود را آماده سیاسی بلند ساس کرد و ام از آنجا که گفت
بود مطالب مجتهد زبان سخن ساز اول حضرت بنده او و دل معالجه از حضرت سر بر نمی آورد

فطرت میکند داشت که مثل اوان همکاره تقلید برستیدری حرف و صوت در پیشگاه بنا خوان
خداوندی جل جلاله در آید باستعارات مستعار و عبارات مبتذل هر چند که دور است
سیاس دست راضی می شد که مثل انا بایان کم هر مسئله دل از دست جوی و باز داشت به لب که گفت
کوفی در برید و بسبب از ارا ناقص که در معامله بخلان آن طریق مسترد در عجز و انزوده خود از
نیک اندیشان است کوی ظاهر کند زمانی در از درین اندیشه ماندم نه سرخوشیدین بود
دماغ خموشیدین که ناگاه از خود که فروغ هستی است دری از روشنایی شود و ندول
کردار کردن امید بکنند مقصود داشته آمد پیام آگهی بگوشش توفیق رسب که ای نقش طراز کار
معنی کتاب تصنیف می کنی که در پیامه را بجهت آرایش می حال فرمانروای زمین در زمان که تاج
پادشاهان می نویسی و سپاس یزدی بخیر میرود و دنیا پیش نه ای بشویر می آید محمد راحه می آید
چه مصنوعات صانع بر حال چه سیت از او در باک که بزبان بی زبانی داشته آگاه دل
آباد باطن را بدر یافت این پیرای می نور مطلق میگردد و بسبب بلیند باید حادیت که
بالذات منصب الای بر مرکب نهاد و جوید جو دست میرساند و پید است که در عالم غف
عظیمه اثری و شریفتر کوهی از وجود کرامی پادشاهان الا تشکره که سرانجام نظام ظاهری
و البته برستیدری کنت قدسلی عتصام انبیا است نشان نداده اند و یقین که کار جهان
پیران و مهم عالمی شخصی که است حق جهان معنی در نهادن است بلکه جان جهان معنی
خصوصا کیتی آرای که آهنگ در بابت شایم بنایم بهارستان معنوی داشته بر سر
سر بلند باشد سبها صد یوز که باین در حالت شکر از هر چشمه باطن سیرابان شاد است
خاطر شود فاصله آن قبله گاه خدا گاهان که تنبیه آرای زمین در تب فرار شده است
نکارن فاضل معانی برم بزار ششستان حقایق محرم خلک که بشود در این صفوت سر
و حدت گشته به بخت پیدار بخت اقبال شینه فرمانروای صورت و معنی و معنی و معنی
ظاهر و باطن بدو تقویض یا به جناحه طرازنده و رنگ شاهی و فرمانده لولای طلی نقی را

معبود است که مجموع نقش
اسباب نژادان محمد حقیقی که تو
روح پرور صبح دولت و مید
رواج گفت ملک معنی ابته
بجان اسد این چه سر است
کتاب می آرد و در اینجا که
لطیف مقصود بر زبان میراند
قدم ستایش حضرت معبود کف
سوانق ریما آله سبحان التی
پرست است پناه می برند یعنی
میان ظاهر و باطن بر خاست
پیش صورت و معنی تر تعجب گشت
شعور است تقلید که از اقلیم
گرفته از منتر شدن در گاه است
بنایان شرمند و سر افکنند بعد
در سر و سودای جنون در دماغ
حال که در از لود است میزان
است بدان توان بود
تند که درین زمان دانش افز
بسی پر که کسی صورتی بی
در اسب شمشادها

بسیار در حرف و صوت در پیشگاه شاه خوانی
و بیاد است مبتذل خوشه که در دود بخت
سکه ال از دست جوی و باز داشت به این گفتار
کات آن طریق مستور در اعجاز انوده خود از
زورن اندیشه مانم نه سرخوشی بود
یاد است درمی از روشنائی کشودند دل
ی بگوشش توفیق رسیده که ای نقش طراز
ش همی حال فرمانروای مین در زمان که تراج
دو نیا پیش نه ای تبصیر بری آید صدر احمدی
بال که زبان بی زبانی داشته آگاه
نی سیکارده و بیاید بلین بایه حادث که
خود است میرساند و پید است که در عالم
شاهان، اناس که سرانجام نظام عالم
نشان نداده اند و یقین که کار جهان
در و نهادن است بلکه جان جهان
تسایم بسیارستان مسوی داشته بر سر
کون از چشمه باطن سیراب ان شاداب
بایه از ای این در تب زار شده
ن محرم فلو که شود و این صفت
ند و فرمانروای صورت و منی و فقه
یک شاه و فرمانده لوانی طلق

میسو و ما صحت که مجموع نقش پندان فم و غروب کار نامه صنعت کران ازل و ابد است با
اسباب فراوان حمد حقیقی که تو داری چگونه درین تکاپوی سرگردان مانده از شنیدن این پیام
روح پرور صبح دولت دید سر نایه سعادت جاوید میسر شده دیده امید روشن گشت عالم منور
رواج گرفت ملک معنی اتمساج پانفت در این مقصود بهشت اتمساج و خبره مطلوب در نظر آمد
سبحان الله این چه تیرت بدیع که در کتب بنامی روزگار سباسب او اربابک برای زیور
کتاب می آرند و در این کتاب را برای شای نیر جهان آفرین می آرند در صی این جهانیان
بطفیل مقصود بر زبان میرانند درین شکر نامه مقصود در بطفیل ستایش می کنان در روش
تدیم ستایش حضرت میسو و گفتار بود درین تازه بر گاه خود شاه و شاه خوانی کرد است
سوانی در محاسن التمامی بر بند درین دپا میز بدیع رز با نشان کامل که با شاه حق
پرست است پناه می برند یعنی آن خدیو جهان که بدولت خدا جوی و خدا یابی او نقاب
میان ظاهر و باطن بر خاست و در فرقه ارباب تجرد و اصحاب تعلق محبت پدید آمد و محاسن
پیش صورت و معنی مرتفع گشت غفلت که راه مخالفت هشیاری میرفت باز آمد از ملاز
شعور است نقلی که از اقلیم تحقیق بر آمده شعور انگیزی میکرد امروز طیلسان تحقیق برده
گرفته از مشرفان درگاه است خود پرستی که در خدا پرستی گذاشته خلق پرستی کردی چشم
بنا یافته شهر مند و سرانگنده و عبادت گاه از پرستی در آمد حسد و ناتوان بینی که با دایم
در سر سودای جنون در دماغ دشت تپا داد و نامی تو انادم متنازعت میزند خود
خال کرده از کوهستانه قران درگاه طهرت و طهت بسا عدان جنود دولت است در طلب
است با همان توانا بود از لنگی به یکی آمده هم مقصودی هم تمامه کی سیسمایه و جرای
ند که درین زمان دانش افزا ابداع شبستان عالم نروغ دو دمان آدم برده براند از امر
مسی پر که کشای صورتی بی منت و جلوه این و نظیر و شنیدن دورین بقید باشد که
بهر اسب شمشادها لم دران نه کان آتشی با ریگ بین و قاین موسیقی صا